

چنین گفت زرتشت

کتابی برای همه کس و هیچ کس

فریدریش نیچه

مهرداد یوسفی



انتشارات نیک فرجام

سرشناسه	: نیچه، فریدریش ویلهلم، ۱۸۴۴ - ۱۹۰۰م. Nietzsche, Friedrich Wilhelm
عنوان و نام پدیدآور	: چنین گفت زرتشت/فریدریش نیچه؛ مهرداد یوسفی.
مشخصات نشر	: تهران: نیک فرجام، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۳۰۴ ص؛ ۵/۱۴×۵/۲۱ س.م.
شابک	: 978-622-6395-20-5
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: عنوان اصلی: Also sprach Zarathustra.
یادداشت	: کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط مترجمان و ناشران متفاوت ترجمه و منتشر شده است.
موضوع	: فلسفه آلمانی -- قرن ۱۹م. Philosophy, German -- 19th century
موضوع	: انسان (Philosophical concept) Superman
شناسه افزوده	: یوسفی، مهرداد، ۱۳۶۵ - مترجم
رده بندی کنگره	: B۲۸۳۱۳۹۸۳۲ ف۹۳ج/۱۲
رده بندی دیویی	: ۱۰
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۶۶۰۰۰



ناشران نیک فرجام

میدان انقلاب، خیابان دارنگاه، کرجه - تمی، پلاک ۶
تلفن: ۶۶۹۵۲۳۱۵ - ۶۶۰۰۸۱۷ - ۶۶۴۹۸۱۸۷

چنین گفت زرتشت

کتابی برای همه کس و هیچ کس

نوشته: فریدریش نیچه

ترجمه: مهرداد یوسفی

ویراستار: افسون غلامی

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

حروفنگاری: آبان گرافیک

شابک: ۵ - ۲۰ - ۶۳۹۵ - ۶۲۲ - ۹۷۸

قیمت: ۶۰۰۰۰ تومان

فهرست مطالب

پیش‌گفتار..... ۹

بخش یکم

سه دگردیسی.....	۲۷
کرسی‌های درس فضیلت.....	۲۹
اهل آخرت.....	۳۱
خوارشمارندگان تن.....	۳۴
شادی‌ها و شورها.....	۳۶
تبه‌کار رنگ پریده.....	۳۸
خواندن و نوشتن.....	۴۰
درخت بر فراز تپه.....	۴۲
واعظان مرگ.....	۴۴
جنگ و جنگ‌آوران.....	۴۶
بت جدید.....	۴۸
مگس‌های بازار.....	۵۰
پرهیزگاری.....	۵۳
دوست.....	۵۵
هزار و یک هدف.....	۵۷
عشق به همسایه.....	۵۹
راه و رسم آفرینش‌گر.....	۶۰
زنان پیر و جوان.....	۶۳

۶۵	نیش افعی
۶۷	فرزند و ازدواج
۶۹	مرگ ارادی
۷۱	فضیلت بخشش گرا

بخش دوم

۷۹	کودک با آیه
۸۱	مهر و شادکامی
۸۴	دلر حسان
۸۶	کشیشان
۸۹	اهل فضیلت
۹۲	فرومایگان
۹۵	رتیلان
۹۸	فرزندان نامدار
۱۰۰	سرود شب
۱۰۲	سرود رقص
۱۰۵	سرود عزاء
۱۰۸	گذشتن از خود
۱۱۱	برجستگان
۱۱۴	سرزمین فرهنگ
۱۱۶	شناخت ناب
۱۱۹	دانشوران
۱۲۱	شاعران
۱۲۴	رویدادهای بزرگ
۱۲۷	پیشگو
۱۳۱	رهایی
۱۳۵	هشیاری انسانی
۱۳۸	خاموش ترین ساعت

بخش سوم

۱۴۵	آواره
۱۴۸	رویا و معما
۱۵۳	شادکامی ناخواسته
۱۵۶	پیش از برآمدن آفتاب
۱۵۹	فضیلت کوچک کننده
۱۶۴	بر فرا کوه زیتون
۱۶۷	گذشتن و گذشتن
۱۷۰	از ده برگشتگان
۱۷۴	بازگشت به خانه
۱۷۸	سه پلیدی
۱۸۲	روح گرانش
۱۸۶	الواح نو و کهن
۲۰۵	شفا یافته
۲۱۱	اشتیاق بزرگ
۲۱۴	سرود رقصی دیگر
۲۱۸	هفت مهر

بخش چهارم

۲۲۵	قربانی انگبین
۲۲۸	غریو فریادخواهی
۲۳۲	گفتگو با شاهان
۲۳۵	زالو
۲۳۸	جادوگر
۲۴۳	از کار افتاده
۲۴۷	زشت‌ترین انسان
۲۵۲	گدای خودخواسته
۲۵۶	سایه

۲۵۹	نیمروز
۲۶۲	درود گفتن
۲۶۷	شام
۲۶۹	انسان والایتر
۲۷۹	آواز اندوه
۲۸۲	علم
۲۸۵	در بن دختران صحرا
۲۸۸	پیدا
۲۹۱	جشن خرد
۲۹۴	سرود مسدنه
۳۰۲	نشانه

www.ketaboo.ir

پیش گفتار زرتشت

۱

زرتشت سی ساله بود که زادگاه و دریاچه‌ی زادگاهش را ترک گفت و سر به میان کوه‌ها داشت. آنجا از روح و تنهایی خویش کیفور بود و برای ده سال از آن آزرده نگشت؛ اما سرانجام، شش به این رضا نداد و روزی سحرگاهان از خواب برخاست؛ در محضر خورشید قدم گذاشت و این چنین با او سخن گفت: ای اختر بزرگ! نیک‌بختی‌ات در چه می‌بود، اگر نداشتی آن را که بر آسمان می‌تابی؟

ده سال اینجا بر عزم بآسمان می‌تابیدی. اگر برای من، عقابم و مارم نبود؛ از تابشت و از این سفرت به تنگ می‌آمدی.

اما هر روز صبح چشم‌به‌راهت بودیم، از روغت برمی‌گرفتیم و از برایش بزرگ می‌شماردیم.

بنگر؛ من مانند زنبوری که عسل بسیار ندوخته، از خردمندی‌ام به تنگ آمده‌ام. به دستانی نیاز دارم که دراز شوند و از آن بگیرند.

میل دارم ارزانی دارم و پخش کنم تا آنکه دگر بار فرزندانم از نابخردی‌شان و تنگدستان عالم از مکنت‌شان مسرور گردند.

زین سبب باید نظیر تو در شامگاه به ژرفا فرود آیم، وقتی به فراوانی می‌روی و به جهان زیرین نور می‌بخشی؛ ای اختر تابناک!

می‌باید، همچون تو به زبان انسان‌هایی که به سوی‌شان فرو می‌افتم، پایین روم. مرا مبارک گردان، ای نگاه آسوده. ای که می‌توانی حتی بزرگ‌ترین سعادت را بدون

ریشک‌ورزی به نظاره بنشینی!

جامی که در آستانه‌ی سرریز است را مبارک گردان که آبی که از آن می‌تراود زرین

گردد و باز تاب نیک‌بختی تو را با خود به همه جا ببرد!

بنگر؛ این جام دیگر بار تهی خواهد شد و زرتشت باز هم انسان می‌شود.

و چنین بود آغاز هبوط زرتشت.

۲

زرتشت به تنهایی بدون رویارویی با کسی، از کوه به زیر آمد. هرچند آنگاه که پا به جنگل گذاشت، ناگهان پیرمردی را دید که در پی یافتن ریشه‌ها کلبه‌ی مقدس خویش را ترک گفته بود. پیرمرد با زرتشت چنین گفت: این آواره در نظرم غریبه نمی‌آید. سال‌ها قبل، از آن مکان گذشته ست. نامش زرتشت بود؛ اما دگرگون شده است.

آن زمان خاکسترهای را به کوه‌ها بردی و حالا داری آتش را به دره‌ها می‌بری؟ از کیفر آتش‌افروزی به این نداری؟

آری، زرتشت را شناسم. چشمانش پاک است و دهانش به گزاف نمی‌چرخد. می‌بینی چه رقاص ارفم بر می‌دارد؟

زرتشت دگرگون شده، زرتشت کودک شده؛ زرتشت بیدار شده؛ حال در سرزمین خفتگان به چه کار آمده‌ای؟

تو در میان دریا به تنهایی می‌ریستی؛ این دریا تو را به اوج برده. دریا حال می‌خواهی به ساحل برآیی؟ افسوس باز می‌خواهی، از جسمت، خود به تن بکشی؟

زرتشت پاسخ گفت: من آدمیان را دوست می‌دارم.

قدیس گفت: چرا سر به جنگل و بیابان گذاشتی؟ مگر نه برای آن است که من هم آدمیان را بسیار دوست می‌داشتم؟

اما حالا عاشق خدا هستم؛ نه آدمیان. آدمی برایم چیزی ناکام است، و عشق به انسان برایم مرگبار.

زرتشت پاسخ داد: حرفی از عشق نگفتم! من آدمیان را هدیه‌هایی عطا می‌کنم. قدیس گفت: آن‌ها را هیچ مده، بلکه کمی از بارشان بگیر و همپای ایشان بر دوش کش. این عمل بیش از هر چیزی سبب خوشنودی‌شان می‌گردد؛ اگر تو هم خوشنود شوی!

اگر میلِت بر آن شد که چیزی به ایشان دهی، صدقه‌ای بیش مده و بگذار آن را هم در یوزگی کنند!

زرتشت پاسخ گفت: نه هرگز صدقه نمی‌دهم، نه آن قدر هم مسکینم که صدقه دهم.

قدیس به زرتشت خندید و چنین گفت: پس بنگر، گنج‌هایت را پذیرا هستند! آنان را به خلوت‌گزینان اعتمادی نیست و باور ندارند ما با هدیه به‌سویشان بیاییم.

صدای گام‌هایمان در کوچه‌هایشان طنینی سخت و تو خالی می‌افکند و شبانگاه وقتی در بستر می‌آسایند و صدای پای مردی را مدت‌ها قبل از برآمدن آفتاب می‌شنوند، چه‌بسا از خود بپرسند: این دزد به کجا می‌رود؟

به‌سوی آدمیان روی مکن، بلکه در جنگل بمان! از آن به که سوی آدمیان روی آوری چرا مانند من نباشی؟ خرسی بین خرسان؟ پرندمای بین طیور؟

زرتشت رسید: و قدیس را در جنگل چه کار است؟

قدیس پاسخ گفت: آهنگ می‌سرایم و آن‌ها را می‌خوانم؛ در بین سرودن می‌خندم، می‌گریم و بجوای می‌کنم. این گونه خدا را ثنا می‌گویم.

با خواندن، گریه، خنده و نجوا؛ خدایی را ثنا می‌گویم که خدای من است؛ اما تو برایمان چه هدیه آوردی؟

زرتشت پس از شنیدن این سخن بر برابر قدیس سر فرود آورد و گفت: مرا چه چیز است که شما یان را دهم؟ بگذار زرتشت بر آن که چیزی از شما یان نستانم! و چنین بود که زرتشت و پیرمرد، چون دو پسرک خندان از هم جدا گشتند.

بالین حال؛ وقتی زرتشت تنها شد، با قلبش گفت: آیا ممکن است؟ چه‌بسا این قدیس پیر در این جنگل هنوز این خبر را نشنیده باشد به خدا مرد است!

۳

آنگاه که زرتشت به نزدیک‌ترین شهر کنار جنگل رسید، دید از سوی آن مردم در بازار گرد آمده‌اند؛ چرا که اعلام شده بود یک بندگان قرار است دست به اجرای نمایش بزند و زرتشت با مردم چنین گفت: ابر انسان را به شما می‌آموزم. انسان چیزی است که باید از آن گذر کرد. برای گذر از انسانیت تاکنون چه کرده‌اید؟

تمام موجودات تاکنون چیزی فراتر از خود را آفریده‌اند؛ اما شما فقط می‌خواهید جزر این مد بزرگ باشید و ترجیح می‌دهید به‌جای عبور از انسان به جانوری مسخ گردید؟

بوزینه در مقابل انسان چیست؟ چیزی مایه‌ی تمسخر و شرم. انسان در برابر ابر انسان هم همین حکایت را دارد: چیزی مایه‌ی تمسخر و شرم.

شما همگی راه تبدیل شدن از کرم به انسان را پشت سر گذاشته‌اید و بخش اعظم وجودتان کماکان کرم است. روزگاری بوزینه‌هایی بودید و هنوز هم انسان از تمام بوزینگان بوزینه‌تر است.

حتی خردمندترین شما چیزی نیست جزء یک ناهماهنگی و پیوندی میان گیاه و شبح، اما از شما می‌خواهم شبح یا گیاه شوید؟
ه هوش باشید! ابر انسان را به شما می‌آموزم.

ابر انسان معنای زمین است. بگذارید اراده‌تان بگوید؛ ابر انسان معنای زمین خواهد بود! برادران، من شما را تقدیس می‌کنم. با زمین صادق بمانید و باور نکنید آن‌هایی را که با شما از آسمان‌های آسمانی می‌گویند! اینان زهرپراکنان‌اند، چه خود بدانند و چه ندانند. آن‌ها بیگانه‌ترین انسان‌اند و خود مسموم و رو به زوال‌اند، زمین از ایشان به تنگ آمده؛ پس از ایشان بر خوار باشید!

زمانی کفر خدا بزرگ‌ترین کفران‌ها بود؛ اما خدا مرد و این کافران نیز با او بمردند. حال کفر زمین هولناک‌ترین کفران‌ها است.
فهوای ناشناختنی‌ها را بالاتر از معنای زمین بدانید!

زمانی روح به تن به چشم خواری می‌خریست و این خوار شمردن والاترین کارها بود. روح؛ بدن را رنجیده، تکیده و گرسنه می‌خوشت. ریزش آب بود که در پی گریز از بدن و زمین برآمد.

آه... آن روح؛ خود رنجیده، تکیده و گرسنه بود و فروغش ظلمت بی‌رحمی!
اما شما برادرانم؛ به من بگویید، بدن‌تان درباره‌ی روح‌تان چه می‌گویند؟ آیا روح‌تان چیزی جزء فقر و آلودگی و ارضای نکبت‌بار نیست؟
به‌راستی که انسان رودی آلوده است. باید دریا بود تا بتوان رودی آلوده را پذیرفت و آلوده نشد.

به هوش باشید، ابر انسان را به شما می‌آموزم. او همان دریاست؛ خواری بزرگ‌تان فقط درون او می‌تواند غرق شود.

کدام است بزرگ‌ترین چیزی که می‌توانید تجربه‌اش کنید؟ زمان خواری بزرگ است. زمانی که حتی سعادت‌تان و همچنین خرد و فضیلت‌تان برایتان نفرت‌انگیز می‌گردد.
زمانی که می‌گویید؛ مرا از سعادت چه سود است؟! این همان فقر، آلودگی و ارضای نکبت‌بار است؛ اما خوشبختی‌ام خود باید حقانیت هستی را نمودار کند!

زمانی که می‌گویید؛ مرا از خرد چه سود است؟! آیا مانند شیری که حرص غذا دارد،
آزمند دانش است؟ این همان فقر، آلودگی و ارضای نکبت‌بار است!
زمانی که می‌گویید؛ مرا از فضیلت چه سود است؟! چه اینکه تا به حال شوری در دلم
نینداخته. چقدر از خوب و بدم به ستوه آمده‌ام! این همان فقر، آلودگی و ارضای نکبت‌بار
است!

زمانی که می‌گویید؛ مرا از انصاف چه سود است؟! چه اینکه خود را در هیئت شعله و
زغال نمی‌بینم! حال آنکه اهل انصاف، چون شعله هستند و زغال!
زمانی که می‌گویید؛ مرا از رحم چه سود است؟! آیا رحم همان صلیبی نیست که
عاشق آسمی را بر آن میخ کرده‌اند؟ اما رحم کجا یک صلیب است؟
آیا تا هنوز بدین سخن گفته‌اید؟ آیا تاکنون این گونه فریاد برآورده‌اید؟ آه! چه
می‌شد اگر گریه‌های این زمین را به گوشم می‌رسید؟!
آنچه فریادش به آسمان می‌رسد، گناهتان نیست؛ بلکه خودپسندی‌تان است، فریاد
تنگ‌نظری‌تان در زمان اوده شدن به گناه است که تا آسمان بالا می‌رود!
کجاست آن آذرخش که با بانش از شما کام گیرد؟ کجاست آن شیدایی که با آن از
طوفان بلایا در امان بمانید؟
به هوش باشید! ابر انسان را به شما نمی‌آموزم. او همان آذرخش است، او همان
شیدایی است!

چون زرتشت چنین سخن گفت، یکی از مردم فریاد برآورد: آنچه می‌باید را درباره‌ی
بندباز شنیدیم. وقت آن است که خودش را ببینیم! همه به زرتشت آمدند؛ اما بندباز که
گمان می‌کرد روی تمام این سخنان با اوست، نمایش‌اش را آغاز کرد.

۴

باین حال، زرتشت نگاهی به مردم انداخت و حیران ماند. سپس چنین گفت: انسان
طنابی ست کشیده شده بین حیوان و ابر انسان؛ طنابی برفراز یک گرداب.
عبوری خطرآمیز، گذر کردنی خطرآمیز، واپس نگرستنی خطرآمیز، لرزش و تعللی
خطرآمیز.

جنبه‌ی تعالی انسان در آن است که وی پل است و نه مقصود. جنبه‌ی دوست‌داشتنی
انسان در آن است که وی فرارونده است و نه فرورونده.

عاشق آن‌هایی هستم که جزء در قالب فروروی راهی برای زندگی نمی‌شناسند، زیرا ایشان همان فراروندگان‌اند.

عاشق کینه‌توزان بزرگ هستم، زیرا آن‌ها هستند محبانی والامقام و پیکان‌های اشتیاق برای آن کرانه‌ی دیگر.

عاشق آن‌هایی هستم که برای فرورفتن و قربانی شدن نخست فراتر از ستارگان در پی دلبای نمی‌روند؛ بلکه خویش را قربانی زمین می‌کنند تا شاید زمین ابر انسان روزی از راه برآید.

عاشق آن هستم که برای دانستن زیست می‌کند و از پی دانستن می‌رود تا شاید ابر انسان روزی رندش را می‌جوید.

عاشق آن هستم که کار می‌کند و می‌آفریند تا آنکه برای ابر انسان خانه‌ای بنا کند و زمین، حیوان و گیاه را از برایش مهیا سازد؛ زیرا او این چنین فرو رفتنش را می‌جوید.

عاشق آن هستم که دست می‌دارد فضیلتش را؛ زیرا فضیلت اراده فرو رفتن است و یک پیکان اشتیاق.

عاشق آن هستم که ذره‌ی ر جان از برای خودش نمی‌اندوزد، اما می‌خواهد جان تماماً فضیلتش باشد و این چنین در هیئت جان بریل قدم می‌گذارد.

عاشق آن هستم که فضیلتش را میل و سرزشت خود می‌سازد؛ این چنین، از برای فضیلتش می‌خواهد زیستن را ادامه دهد یا زندگی را بسازد.

عاشق آن هستم که فضیلت‌های بسیاری را طلب نمی‌کنند. یک فضیلت از دو فضیلت برتر است، زیرا علمی استوارتر است برای گره زدن سرنوشت.

عاشق آن هستم که روحش سخاوتمند است، آنکه هیچ سپاسی نمی‌خواهد و کسی را سپاس نمی‌گوید؛ زیرا همیشه در داد و دهش است و هیچ چیز را نزد خود نگه نمی‌دارد.

عاشق آن هستم که وقتی تاس روزگار به او رو می‌کند، شرمسار گشته و می‌پرسد: آیا بازیگری دغل‌بازم؟ زیرا که طالب نیستی ست.

عاشق آن هستم که پیشاپیش اعمال صالحش زمین را با کلمات زرین بذرافشانی می‌کند و همیشه بیش از وعده‌هایش عمل می‌کند؛ زیرا فرورفتنش را می‌جوید.

عاشق آن هستم که از حقانیت آیندگان دفاع می‌کند و در راه رستگاری گذشتگان می‌کوشد؛ چه اینکه می‌خواهد بر سر راه کنونیان جان دهد.

عاشق آن هستم که خدایش را انذار می‌دهد، زیرا خدایش را دوست می‌دارد و باید جان بر سر غضب خدایش دهد.

عاشق آن هستم که روانش حتی در زخم‌ها عمیق است و شاید جان بر سر رویدادی کوچک دهد؛ این چنین عامدانه پا بر پل می‌گذارد.

عاشق آن هستم که روانش چنان سرشار است که خود را از یاد ببرد و همه چیز درونش است؛ این چنین همه چیز مایه فرو رفتنش می‌شود.

عاشق آن هستم که او را روحی آزاد و قلبی آزاد است. بدین سان مغزش چیزی جزء امعا و اشاء قلبش نیست؛ با عین حال قلبش فرو رفتنش را سبب می‌شود.

عاشق آن هستم که مانند قطرات گران یک‌به‌یک از ابر تیره‌ای آویخته بر فراز بشر برومی‌ریزند. آن آمدن آذرخش را نوید می‌دهند و در هیئت نویددهندگان فنا می‌شوند.

به هوش باشید. من نویددهنده آذرخش و قطره‌ی گرانی از ابر هستم؛ هرچند آذرخش ابر انسان است.

۵

چون زرتشت این سخنان بگفت، دیگر بار نگاهی به مردم انداخت و در سکوت با قلبش گفت: اینان اینجا ایستاده‌اند و می‌خندند. اینان مرا نمی‌فهمند؛ من دهانی برای این گوش‌ها نیستم.

کسی نخست باید گوش‌هایشان را بکوبد که شاید بیاموزند چگونه با چشمان‌شان بشنوند. آیا باید، چون طبال‌ها یا موعظه‌گران دعوت‌کننده به‌سوی تنه و یاد برکشید یا اینان فقط گنگ‌ها را باور می‌کنند؟

آن‌ها چیزی دارند که بدان مغرورند. نامش را چه می‌گذارند که آن‌ها را از نخوت می‌کشد؟ آن را فرهنگ می‌نامند؛ همان که آن‌ها را از بزرچرانان تمییز می‌دهد.

پس اینان دوست ندارند «خواری» را درباره‌ی خود بشنوند. پس غرورشان را مخاطبام می‌سازم.

از بزرگ‌ترین خواری برایشان خواهم گفت: هر چند که او آخرین انسان است! پس زرتشت با مردم چنین گفت: زمانش رسیده که بشر هدفش را استوار گرداند. زمانش رسیده که بشر بذر والاترین امیدش را بکارد.